

یادداشت های یک لا ابالی

بازگشت به خانه

یار علی پورمقدم

در همان قهوه خانه یی که قبلاً ذکرش رفت و درست از دست همان قهوه چی مشنگی که اگر با هوایمای پان آمریکن وارد فرودگاه سن فرانسیسکو شود، بی شک در بازگشت جهان را روی سرش خواهد گرفت که این او بوده که اول بار آمریکا را کشف کرده است. یادداشتی را می گیرم که با دستخط مادرم نوشته شده و تاریخ سه روز پیش را دارد. "بدو دیگه بدو!" فنجان لب سوز را نصفه نیمه هورت می کشم و نشسته و نشسته شروع به دویدن می کنم تا از این بیشتر چشم انتظارم نباشد. مثل گاوی که از کشتارگاه گریخته باشد حدود هفت کیلومتر می دوم تا در کوچه آهنگران و مقابل خانه مادری از شدت هن و هن به سرفه بیفتم و بلغم غثیان کنم. پوزه ام را به سر آستین می مالم و کلون را می کوبم. تازه می فهمم این سکوت مرگباری که می گویند یعنی چه چون می دانم اگر دوباره کلون را بکوبم و باز صدایی نشنوم، کوچه آهنگران را روی سر خیابان پاستور خرد خواهم کرد. پس برای احتراز از هر گونه اقدام غیر ضروری تنها کلون را محکم تر می کوبم و از یک تا ده می شمارم. خوشبختانه هنوز به عدد هفت نرسیده ام که مادرم در لباس عروسی در را باز می کند.

- بعد از سه روز حالا هم که اومده یی می خوای در رو از پاشنه دربیاری؟

نفسی به راحتی می کشم: هنوز نیم ساعت نشده که دستخط رسیده دستم، مامان!

سراپایم را ورنانداز می کند: چند ماهه آب به تنت نخورده؟

تلاش می کنم تا در لحنم گلایه یی نباشد: کارتون خوابی حمومش کجا بود، مامان!

خانه بوی پوشک بچه ها را می دهد و هیچ چیز سرجایش نیست جز خوشه گندم خشکیده یی که سالهاست روی طاقچه و پای قاب عکس پدرم گذاشته شده است. عکس جوانک خوش تپیی است که با عینک آفتابی وسط گندمزاری ایستاده است تا با پیراهنی پیچازی و با مختصر خمی که به گردنش داده است به عدسی لبخند بزند.

به طرز غیرقابل توضیحی می دانم که اگر خوشه‌ی خشکیده را ببویم بوی تن پیچازی پوش را خواهد داد.
می پرسد: این دیگه کیه دنبال خودت راه انداختی بی؟
گفتم: اشرفه مامان! اسمش اشرفه.
موج موج کنان گفت: چه کفتر سفید خوشگلیه!
گفتم: پدر سوخته مهره‌ی مار داره مامان.
گفت: می دونه که توی خونه‌ی من نباید چلغوز بندازه؟
گفتم: شنیدی مامان چی گفت اشرف؟
گفت: مگه این زبون می فهمه؟
گفتم: نمی بینی با بغغو داره سر می جنبونه؟
گفت: اوا راست می گی.
گفتم: بسه دیگه اشرف! این قدر خودتو واسه مامان من لوس نکن!
گفت: چند وقته که با همید؟
گفتم: یه سه ماهی است که زیر یه سقف زندگی می کنیم.
گفت: زیر یه سقف را جوری گفتنی که انگار داری از زندگی با یه زن حرف می زنی.
گفتم: منظورم سقف آسمونه مامان! زن کدومه!
گفت: می شه این قدر منو مامان مامان صدا نکنی؟
گفتم: راست می گی مامان، تو را باید خانم هاویشام صدا کنم.
گفت: چون لباس عروس تنمه ربطم دادی به اون؟
گفتم: یادمه قد الان بابام توی اون عکس بودم که کتابشو دادی گفتی بخون.
گفت: دیگه چه زن‌هایی را سراغ داری که منو یادت بندازن؟
گفتم: یکیش ربکا توی صد سال تنهایی.
گفت: خب البته او هم همون خانم هاویشامه ولی این که چقدر به من رفته باشه، خدا عالمه.
گفتم: خب اگه ربکا نباشی لابد شخص شخیص امیلی هستی.
گفت: کدوم امیلی؟
گفتم: تو رمان یک شاخه گل سرخ برای امیلی ویلیام فاکنر.

گفت: شکر خدا حتی از اسم بی ادبانه این نویسنده‌یی که گفتم خوشم نمی‌آد تا چه برسه به شاخه گل سرخش.

گفتم: از آنورای فوئنتس چطور؟

با قهقهه گفت: هر سبیلویی که داییت نیست.

گفتم: پس من راستش دیگه کسی رو نمی‌شناسم.

بی خودی بدتر ریشه رفت. پرسیدم: می‌شه بگی به چی داری می‌خندی؟

گفت: خب من مادرشوهرتم خره، مادر فریدون.

فهمیدم باز میل بازی کرده است:

- تازه دارم معنی اون «بدو دیگه بدو» را می‌فهمم: منو صدا کردی که با یه من ریش و پشم به نکاح اون پسره لااوبالیت دربیاری؟

بی حوصله و بدخلق گفت: خیلی خری اگه نتونی الان خودتو به خربیت نزن!

برای آنکه به نم دلش رفتار کرده باشم. پرده‌ها را کنار می‌زنم تا صحنه با نور یک بعدازظهر ابری مضحک شود

و خود - با این ریخت و قیافه دوده اندود - به نوعروسی مبدل می‌شوم که میزبان مادرشوهرش شده است:

- می‌گم ترا خدا راحت باشید.

مثل مادرشوهرها از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد: می‌شه بگی این جا کجاست که منو آورده‌ای؟

گفتم: اصلاً تو می‌دونی که یه پسر داری؟ یا این را هم فراموش کرده‌ای؟

گفت: اوا، چطور می‌شه یه مادر جگرگوشه شو فراموش کنه.

گفتم: خب پس تا وقتی که خاله اشرف برنگشته - برای صدمین باره که دارم می‌گم! - اومده‌ای که بی یکی

به دو خونه‌ی پسرت بمونی. گفتمی خب؟

گفت: واسه چی بگم خب وقتی تا می‌گن یک دو سه، اشرف منو می‌ذاره به امون خدا و می‌ره نمی‌دونم کدوم

جهنم دره!

گفتم: نه ترا خدا نگین، خواهرتون یه جواهره.

- حالا نگفت کی برمی‌گرده؟

برای آن که نور صحنه بیشتر شود، چراغ‌ها را نیز روشن می‌کنم: آدمی که با پای خودش نمی‌ره مریض خونه،

برگشتنش هم دست خودش نیست.

پرسید: مگه چشمه اشرف؟
گفتم: بلکه خدا خودش کمکش کنه.
بانگاه عاقل اندر سفیه گفت: تو خودت حالت خوبه؟
پرسیدم: چطور مگه؟
گفت: آخه من خواهرم کجا بود که تو اسم کفترت را روش می‌ذاری؟
گفتم: ببین چطور کز کرده و دست از پا خطا نمی‌کنه.
گفت: می‌گم رفته روی طاقچه کنار عکس پاشا نشسته نکنه خوشه گندم شو به هوای دونه بخوره!
گفتم: تا من می‌رم یه چایی می‌ذارم شما فقط روی همین کاناپه لم بدین و خیالتون از همه چیز تخت باشه.
مشکوک اطراف را پایید: یا شاید هم این جا خونوی سالمندهاست و راستشو به من نمی‌گین.
گفتم: آخه این جا کجاش شبیه کهریزکه؟
یکی دو سه قدم به دنبال آمد ولی بعد صبر کرد تا وقتی بر می‌گردم با دستپاچگی ناخنش را بجود:
- یه چیزی پرسم بدت نمی‌آد؟
گفتم: نه ترا خدا راحت باشین.
گفت: خب تو این وسط خرت به چنده؟
گفتم: خب من هم همون ملکه‌ای‌ام که تازگی‌ها - این وسط - خر فریدون تون شده.
گفت: داری سر به سرم می‌ذاری؟
گفتم: اونو که داره سر به سر می‌ذاره من نیستم به خدا.
دهانش را برای آن که کسی نشنود بیخ گوشم آورد:
- راستشو بگی کاریت ندارم؛ ملکه اسمته یا این فریدون الدنگ واسه خودش رفته شاه شده و صداشو هم در نمی‌آره مارمولک؟
گفتم: والله صبح که هول هولکی رفت تا به مترو برسه معلم یه مدرسه بود ولی یهو دیدی شاننش گفت و با کالسکه‌ی خاقان چین برگشت.
گفت: خدا کنه یادش نره که برگشتنی باید بره پاشا را هم سوار کنه.
گفتم: مگه اوهم قراره بیاد؟
با ناز و وقار دستی به جعد موهای سفیدش کشید: حتی می‌دونه بی‌یه شاخه گلابول نباید خونه بیاد.

فنجانی خالی را جلویش گذاشتم: این هم مثلاً یه فنجون چای داغ و لب سوزه. فنجان را برداشت و داشت مثلنی آن را فوت می‌کرد که ناگهان آن را رها کرد تا بتواند با دست جلوی جیغش را بگیرد.

گفتم: چه تون شد یهو؟

گفت: اوا چطور ندیدی کثافت رفت زدم فنجونو شکستم.

گفتم: می‌شه به من هم بگی چت شد یهو؟

رو کاناپه مچاله شد: یه سوسک غول پیکر ... رفت پشت اون پرده. با جارو و خاک انداز فنجان شکسته را جمع کردم و گفتم: پشت اون پرده تا دلت بخواد از این غول‌های سوسک پیکره خانم جون.

گفت: یه خمیرایی اختراع شده که اگه سوسک بخوره درجا باد می‌کنه می‌ترکه.

گفتم: به جای این حرف‌ها می‌گم چطوره بشینی روبه‌روی آینه تا پاشا نیومده بذاری عین عروس خوشگلتم کنم. با حیرت گفت: تو هم که واقعاً چه حرف‌هایی می‌زنی!

گفتم: تا به حال اون سه تار موی دراز و سفیدی که روی چونه‌ات دراومده، دیده‌ای؟ ریز پشت چشم نازک کرد و گفت: همینم مونده به قرار که لب گور مشاطه خبر کنم.

گفتم: همینت مونده یه قرار که بذاری پاشا که با گلابول اومد ترا با این سه تا تار مو ببینه. غیر از اینه؟

- مگه ساعت چنده؟

گفتم: روح تا تاریک نشه، راه نمی‌افته، بیا هنوز وقت هست.

بر می‌خیزد ولی قبل از آن که روی صندلی میز توالت بنشیند، از پنجره به بیرون می‌نگرد: ببین چطور با اون چشمای خبرچینش زل زده به من! رد نگاهش را دنبال کردم و پرسیدم: کدومشون؟

گفت: اون‌ی که روی آنتن تلویزیون نشسته نگاه! از کشو نخعی درمی‌آورم: گور پدر هر چی کلاغه، بشین می‌خوام مثل ماه بندت بندازم.

گفت: ترا خدا یه وقت بد نباشه یکی سر برسه منو این جوری ببینه.

گفتم: چند وقته خودت را توی آینه ندیده‌ای؟

گفت: تو پیرس شام چی خورده‌ای!

گفتم: منظورم این سه تار موئه، می‌بینی؟

خیره به آینه پرسید: این دو تا شیار کی افتاد این جام؟

به او در آینه گفتم: می‌خواهی عین گرتاگاربو خوشگلت کنم؟
 به خودش در آینه پوزخند زد: منو یا اونو؟
 گفتم: تو بشی او هم درجا می‌شه.
 گفت: می‌شه خیلی به من نزدیک نشی بو می‌دی.
 گفتم: همه تا بیان یائسه بشند گاهی همین بو را می‌دن ولی کسی به روشن نمی‌آره، خانم جون!
 گفت: خب حالا من باید چکار کنم؟
 گفتم: عین غاز باید گردنتو بگیری بالا بذاری بندت بندازم. عین غاز گفتم خانم، بالاتر!
 تمکین کنان گفت: خیلی خب دیگه! چرا دیگه هولم می‌کنی؟
 گفتم: خب حالا چپت را بادکن باد ... بادکن دیگه مامان!
 گفت: خب دارم باد می‌کنم دیگه.
 گفتم: الان یه گرتاگاربوئی بسازم که پاشا حظ کند.
 گفت: پس دست بجنب چون اگه بیاد ببینه هنوز به هیچ کارم نرسیده‌ام اول صدا کلفتی شو ولی می‌ده و بعد کلاه
 شاپو شو پرت می‌کنه زمین.
 گفتم: مگه قراره جائی بریدی؟
 گفت: یه عروسیه توی هتل پالاس. نگفته بودم؟
 گفتم: راسته می‌گی دختر پادشاه پروس هم با اون شوهر حبشه‌ای‌ش دعوتی؟
 گفت: قربون حکمتش برم؛ آدم شهدخت پروس باشه و بره خونه یه برزنگی خاک انداز دست بگیره، خیلی حرفه!
 گفتم: همچی می‌گی برزنگی که انگار نه انگار یارو واسه خودش یه پاسبیر کبیره و هر جا می‌ره یه قلاده
 یوزپلنگ هم همراهی.
 ناگهان برگشت و مثل این که دفعه‌ی اول دارد مرا می‌بیند گفت: تو اصلاً کی هستی که داری از من زیرپاکشی می‌کنی؟
 گفتم: راستش خیلی دلم می‌خواد بدونم اول بار کجا با پاشا آشنا شدی؟
 گفت: توی انجمن ادبی پروین اعتصامی که دفعه اول دیدمش، شهره بود که توی عیاشی دوم نداره ولی بعد که
 گلوم پیشش گیر کرد، راستش یه خرده گوشه گرفتم و هرچه که پیغام پسغوم فرستاد، یه گوشم در شد یکی دروازه.
 گفتم: خب حالا این یکی لپت را باد کن!
 گفت: می‌ذاری حرفمو تموم کنم؟

گفتم: دیگه چیزی نمونده ، بگو، الان تموم می‌شه.

گفت: ولی دو سه روزی که ازش خبری نمی‌شد، قلبم قلوه کن می‌شد، نکنه دل از مهرم بریده باشه.

برای آن که جاسبیلی اش را هم بند بیندازم، لبه‌ایم را در دهانم فرو بردم: حالا این جوری کن، این جوری!

گفت: بسه دیگه صورتم داره می‌سوزه.

گفتم: به به ! این هم یه شاهد خوش یمن از غیب!

ذوق زده گفت: پاره شد؟

نخ دو نیمه را نشانش دادم و گفتم: می‌بینی؟ این یعنی بند دل پاشا این جوری واسه تون تکه پاره شده؛ می‌بینی؟

با شوق گفت: کور نیستم که، دارم می‌بینم.

گفتم: اون وقت شما را بگو که یه گوش تون دره یکی دروازه! واقعاً که زن سنگدلی هستی!

نم چشمانش را گرفت: به من می‌گی سنگدل؟ من که دلم از دل اون کفترت هم کوچیکتره؟

گفتم: الکی!

مفش را بالا کشید: برو از هر کی دلت خواست پرس.

گفتم: شوخی کردم مامان، تو زن حیرت‌انگیزی هستی.

حالا نوبت او بود که بگوید: الکی!

گفتم: به ارواح خاک پاشا جدی می‌گم، مامان.

اشک‌هایش را باوقار یک پرنس مستأصل به سرآستین مالید و بعد از آن که ترکه‌ی اندامش را در آینه ورنانداز کرد با دقت به صاف و صوف کردن چین و چروک لباس عروسی‌اش پرداخت: بسه دیگه می‌خوام بخوابم.

نخ را دور انگشتم تاباندم. ولی کار من هنوز تموم نشده!

روی تخت طاقباز دراز کشید و شست پاهایش را جفت کرد: این دو تا را هم که گره بزنی دیگه کارم تمومه.

وقتی داشتم جفت شست پایش را به هم گره می‌زدم تازه ملتفت شدم که در این بازی اوست که دارد با مهره سفید بازی می‌کند و عرق سردی بر پشتم نشست.

وقتی چشمانش را بست و به سه شماره نکشید که دستش از تخت آویزان شد. سراسیمه صدایش کردم، جوابی نداد. نبضش را گرفتم، جنبشی در کار نبود. آینه گرفتم، مکدر نشد. با تحملی که در خود سراغ نداشتم پای تختش نشستم. صورتم را کف دستش نهادم و گذاشتم تا سوزی که از نوک انگشتانش شروع شده بود به مغز استخوانم بوزد.